

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف: جرجی زیدان

(۷)

ترجمه: اشراق خاوری

دنانیر پیش خود فکر می کرد که چطور شده عبادۀ یاداو کرده و قصر مأمون آمده ؟ باآنکه مدتی است ترك مراوده نموده مگر چه مطلبی پیش آمده ؟ که او را بیدار آنها و ادار نموده است و خواست سخن را طوری امتداد دهد تا رشته بیان بشرح این مقصود برسد پس گفت : قصه و حکایت حال تو - خاتون من !!! بسیار غریب و بی نهایت شنیدنی و مورث غم و اندوه است ، از همه غریب تر آنستکه در این مدت بملاقات ما نیامده و ما هم منزل و مأوای تو را نمیدانستیم ، کجا منزل داشتی ؟

عبادۀ آهی کشیده گفت : کمتر بیرون می آمدم بلی مثل من شخصی سزاوار است بمیرد ایکاش ده سال قبل مرده بودم و آنچه بر سرم آمد نمیدیدم آه چه تلخها چشیدم و ای چه سختی ها کشیدم خدا !!! چه ذلتی چه خواری ای دنانیر تو میدانی که در زمان جعفر من چطور زندگانی می کردم ؟ پیر زن آب دهان خود را فرو برده سرش را پائین انداخت ، دنانیر بزینب متوجه شده گفت : خانم !!! من از همه بهتر می دانم که این محترمه در ایام عزت و روزگار عظمتش چگونه زندگانی میکرد ، یادم می آید چند سال پیش روز عید قربان همین خانم عبادۀ در قصر پسرش وزیر بود و چهار صد کنیز خوب روی در خدمتش حاضر بودند عبادۀ سخن او را بریده گفت : با این همه از پسر من ، آه جگر من خون شود برای تو پسر جان بلی از پسر من ناراضی بودم و می گفتم وی آنطوریکه باید رفتار کند با من رفتار نمی کند پس از نزول این مصیبت بزرگ روز هائی

بر من گذشته و دنیا چنان بر من سخت گرفته است و تا آن درجه فقیر و بی چیز شده‌ام که راضی بودم دو عدد پوست گوسفند داشته باشم تا یکی را فرش و دیگری را رو انداز خود سازم و برای من ممکن نشد «مسعودی ۲۰۸ ج ۲»

اینها همه هیچ اگر باز راحت بودم خوب بود از همه بدتر این مطلب مهمی است که تازه برای من پیش آمده !!! و برای چاره آن امشب بملاقات شما آمده‌ام اگر چه گمان می‌کنم ورود من برخاتونم زینب گران باشد لکن پناه دیگری ندارم. زینب بی اندازه محبت عبادۀ را در دل گرفته و او را محترم و معظم می‌شمرد و با آنکه عبادۀ لباسهای کهنه و ژنده در برداشت این معنی مانع احترام زینب نسبت باو نمیشد.

عادت و طبیعت عموم مردم اینکۀ چون کسی را در اول مرتبه ملاقات کنند و بهویت و روحیات او مطلع نباشند اگر لباس و زینتی نداشته باشد باو اعتنائی نمی‌کنند و چنانچه باید از وی احترام نمی‌نمایند ولی این معنی تا وقتی ادامه دارد که مقام روحی و مرتبه علم و دانش و عظمت شخص مزبور بر طرفش ظاهر نشده و چون حقیقت روحیات او ظاهر و آشکار شود رفتار طرف هم نسبت باو تغییر خواهد نمود. زینب هم پس از آنکۀ کاملاً عبادۀ را شناخت و به مقام و درجه عالی او پی برد بانهایت احترام او را مخاطب ساخته گفت: خانم محترم! خدا نکند که ورود تو بر من گران آمده باشد تو در نهایت راحتی و فراغت خاطر در این قصر خواهی بود و هر چه بخواهی کاملاً برای تو حاضر خواهند کرد. پس بدنا نیر گفت: ماما هر چه را این خانم محتاج باشد فوراً برایش مهیا فرما. عبادۀ از جا برخاسته سر زینب را بوسیده و گفت خانم عزیزم، خیلی متشکرم اما مطلبی که برای چاره آن نزد شما آمده‌ام خیلی مهم است. دنائیر گفت: مطلب خود را تقریر کن و هر چه می‌خواهی بگو که مهیا خواهد شد زیرا خانم من

زیب - که خدایش نگاهدارد - اینطور فرموده است عبادۀ گفت دنانیر ۱۱۱ از من پرسیدی که این چندسال کجا بودم ؟ در این مدت از بغداد رفتم آری چطور می توانستم در شهریکه بدن پسر مرا زوی جسرهای آن آویخته اند توقف کنم ؟ ایدنانیر بدن او را بدو قسمت کردند یکی بر روی یگجسر آویختند و دیگری را بردگیری آه بمیرم سر او را هم بر روی جسر سومی آویز کردند تا مردم گذری هر صبح و شام او را ببینند مگر این بدن نازنین را تا دو سال فرود آوردند ؟ نه مدت دو سال ماند .

هرون الرشید در سال بسصد و هشتاد و نه هجری از بغداد به ری رفت و برگشت همچنان پاره های بدن پسر بر روی جسر آویخته بود و قتیکه رشید از ری باز آمد امر کرد قطعات بدن جعفر را فرود آورده آتش زدند ، گویا هرون بشامت اینکار زشت خود پی برد زیرا همان روز که بدن پسر مرا آتش زد خود از بغداد هجرت کرده در رقه ساکن شد (ابن اثیر ۷۱ و ۷۷ ج ۲) و در رقه ساکن بود تا امسال که بخراسان مسافرت نمود ، فرض کن من بتوقف در بغداد راضی میشدم ، آنوقت چطور از چنگ جاسوسان خلیفه میتوانستم فرار کنم ؟

مرتا سر بغداد پراز دیده بان و جاسوس بود هر کس که سخنی از برمکیان بر زبان میراند یا از آنها تمجید و توصیفی می نمود روزگارش پریشان و عمرش با آخر می رسید با این ترتیب فکر کنید اگر از وجود من اطلاع می یافتند آن وقت چه پیش می آمد ؟ معلوم بود مرا می گرفتند و پاره پاره می کردند خیال نکنید که من از مرگ ترس داشتم چه مرگ برای من بسیار از آن بلاها و مصائب که پیوسته در آن گرفتار بوده و هستم آسان تر و بهتر است من زندگانی خود را برای خاطر این دختر می خواهم - و بجانب ختریکه همراه او بود اشاره کرد - زیب و دنانیر هر دو متوجه دختر شده بوی نگرینستند .

فصل سیزدهم - دختر

دختر شرمناک شده رخسارش گلدگون و چشمان فراخ سیاهش بشدت درخشیده بسطح زمین متوجه واشك از آنها سر ازیر شد دنایر فرصت را غنیمت شمرده گفت از آغاز ورود تا بحال درباره این دختر ك ظریف متفكرم و نتوانستم اورا بشناسم اورا اینك معرفی فرما ؟ عباده گفت این دختر زاده بدبختی و متولد شده مصیبت و بلاست . هیچكس در بغداد از نژاد و نسب و هویت او جز من آگه نیست من از ترس اینکه مباد آسیبی بوی رسد داستان اورا از جمیع مردم پنهان داشته ام و فقط برای نگاهداری اوست كه زندگانی را دوست می دارم ، این نخستین مرتبه ایست كه میخواهم اسم اورا بر زبان آورم زیرا میدانم و اطمینان دارم كه در این قصر از هر خطری دور و از هر بلائی محفوظ و مصون خواهم بود . دنایر گفت : پس از لطف و مرحمتی كه خانم من زینب نسبت بتو ابراز فرمود دیگر جای ترس و بیم نیست هر كس حكایت حال تو را بشنود باتو همناله خواهد شد بگو ترس هر چه میخواهی بخواه كه حاجت و مقصد تو هر چه باشد بر آورده و مهیا خواهد شد . عباده در حالتیكه بادیست نقاب خود را اصلاح مینمود گفت : این بدبخت زاده محنت و رنج است این دختر وزیر مقتولست این دختر پسر م جعفر است دنایر وحشت زده نگاه خود را بصورت دختر افکنده و دقت كرد شاید اورا بشناسد و بیاد آرد پس از لحظه گفت من پیش از این یادم نمی آید كه این دختر را دیده باشم عباده گفت آری تو اورا ندیده زیرا پس از آنكه تو از قصر ما بقصر مأمون الرشید منتقل شدی این دختر بدنيا آمد انتقال تو از قصر ما به خوشبختی و ایمنی از خطر برای تو تمام شد چه خوب شد كه از قصر ما باینجا آمدی زیرا قصر ما كه در آغاز حال پناه ضعفا و قبله محتاجان و ملجأ بی پناهان و امیدگاہ قعیران بود در آخر حال ممكن مشتی ستم دیده و تنی چند

بینوای محنت کشیده گشت. گریه سختی بر عبادۀ غلبه کرده ناچار ساکت شد تا آنکه کی
 گریه اش تخفیف یافت پس گفت این دختر پسر زاده و نواده من است که پس
 از رفتن تو بدنی آمده و هنوز طفل بود که پدرش را کشتند در روزیکه آن قضیه
 هائله پیش آمد این دختر بایکی از کنیزکان برای تفریح و تفرج رفته بودند یکی
 از املاک ما که نزدیک بغداد بود و قتیکه هر وقت املاک و دارائی ما را ضبط کرد
 کنیزک این دختر را در یکی از دهات که از دسترس جاسوسان دور بود برده متوقف
 شد سپس من او را نزد خود آورده و بتربیت و نگاهداری روی قیام نموده ناچار
 از بغداد دور شدم تا از جنگال جاسوسان هرون دور باشم پس از چندی در مدائن
 سکونت اختیار کردیم جماعتی که در آنجا ساکن بودند ما را نمیشناختند و برای
 خدا از ما دستگیری نموده از ابراز هیچ گونه محبتی نسبت به ما دریغ نمی کردند
 چندسال در آن مکان آسوده و راحت بودم و هیچکس از چگونگی کار و حال ما اطلاع
 نداشت. شخصی نجیب را نیز خداوند برای محبت و دوستی نسبت به ما رسانید که
 از پدر و برادر بیشتر درباره ما مهربانی و لطف می نمود چندسال بود با او آشنا
 بودیم زیرا منزل او در مدائن بود و با منزل ما مجاور از اصل و نژاد این جوان
 اطلاعی ندارم زیرا غریب ایندیار است لطف خداوند او را برای محافظت و تفقد
 ما فرستاده پیوسته از ما دلجوئی می کرد و آنچه میخواستم آماده و مهیا می نمود.
 بدون آنکه از ما طمع اجر و مزدی داشته باشد چندسال گذشت وی هم چنان بما
 رؤف و مهربان و ما از هویت و نژاد او بی اطلاع مانده گمان میکردیم وی فرشته ایست
 که خداوند او را از آسمان برای مساعدت و کمک ما فرستاده است. دنایر در
 سخن عبادۀ در زیر چشم بدخترک نظر کرده و از صباحت و ملاحظت وی
 تعجب بود و چون رشته سخن عبادۀ بداستان آن مرد ناشناخت رسید دخترک
 خود را باصلاح روی بند مشغول نمود تا گلگونی چهره اش را که از اثر استماع

اسم آن جوان ناشناخت حاصل شده بود پوشیده دارد ، اگر دنانیرگونه های لطیف دختر را که غفلتاً گلگون شده بود می دید بمکنون و راز دل آن دختر که بی میبرد لکن غرابت حکایت و شرح حال عبادۀ چنان همه را فرا گرفته بود که مجال دقت در اینگونه جزئیات را بکسی نمیداد . دنانیر از سخن عبادۀ راجع بآن جوان ناشناخت بی نهایت شگفتی کرده گفت : دنیا از مردم نیل و کار خالی نیست . ما امثال اینگونه رفتار و کردار را فقط در بر مکیان سراغ داریم نه در دیگران . خاله جان ! ! ! آیا هنوز هم نمی دانی این مرد کیست ؟ عبادۀ گفت : او را نمیشناسم ولکن از اسمش مفهوم میشوم که ایرانی است چندین سالست در مداین می باشد و هیچ کس او را نمی شناسد و تکیه وارد منزل خود میشود در را میندد و چند روز متوالی او را کسی نمی بیند هر کس درباره او حرفی میزند بعضی میگویند کیمیا گر است برخی او را ساحر و دسته او را یگتن از ارباب تمول و ثروت می داند و می گویند این ثروت را از گنجی که در منزل خود یافته بدست آورده است زیرا منزل او روی یکی از خرابه های قصبته از طرف مشرق ایوان شاپور بنا شده همان بنائی که منصور دوانیقی قبل از بنای بغداد در آنجا ساکن بود . دنانیر گفت اسم او را میدانی عبادۀ گفت او را بهزاد چندیشاپوری می نامند .

زینب را از این اسم و رسم طیب خراسانی بیاد آمده زیرا منزل او را در مدائن می پنداشت و گفت شاید طیب ما او را بشناسد زیرا وی غالباً بمداین میرود و اگر امشب بیاید از او خواهیم پرسید . عبادۀ گفت گمان نمیکنم کسی او را بشناسد هر که باشد گو باش . در حقیقت سزاوار همه گونه تمجید و ستایش است خداوندش پاداش نیکو دهد گمان می کنم در مقابل آن همه مصیبت که بر من وارد شده خدا ابغرد را برای مکافات فرستاده تاجبران آنهمه بلیه را بنماید و در عوض سختی بسیار که به ما رسیده محبت و مهربانی کند ولی روزگار برای همه کس بیک حال نیست

از روزیکه آفتاب خوشبختی و سعادت ما غروب کرد هر روز غمی بسراغ ما میآید و هر دم تیری از ترکش روزگار بما میرسد و هر دقیقه بلای تازه فرود میآید. دنائیر گفت چگونه؟ چه شده؟ عبادت گفت گمان میکردم مردم ما را فراموش کرده اند لکن این گمان بر خطا بود زیرا برخی از مردم باز در صدد اذیت و آزار ما برآمده اند. دنائیر گفت ایندسته چه کسانی هستند؟

فصل چهاردهم - رازنهان

عبادت بنواده خود نگاهی کرده آنگاه بجانب دیگر متوجه گردید چهره دخترک بی اندازه سرخ شده بود دنائیر دانست که سخن عبادت متعلق بدخترک است و چنان پنداشت که ام جعفر از آشکارا و تصریح مطلب در حضور دختر خود داری و ملاحظه مینماید خواست بهانه دختر را باطابق دیگر برد تا عبادت سخن خود را باتمام رساند. پس به عبادت نگریسته گفت گمان می کنم هنگام صرف شام است خاله جان اجازه میدهی شام حاضر کنند. عبادت مقصود دنائیر را درک کرده گفت: من که در خود احساس گرسنگی نمیکنم ولیکن میمونه گرسنه است دخترک باطناً مقصود را دریافته و جدت خود را اطاعت کرد زیرا می دانست سخنی که عبادت در صدد شرح آنست راجع به وی و مایلست که در غیبت او گفته شود. دنائیر برخاسته بزینب گفت: خانم عزیزم!!! بفرما بامهمان خود سر سفره شام بخورید زینب هم دنائیر را اطاعت کرده برخاست چه زینب عادت کرده بود مطابق میل و اراده مریه خود رفتار کند چنانچه میمونه هم باطاعت او امر به خود عبادت معتاد بود هر دو دختر برای صرف طعام رفتند میمونه بی اندازه نسبت زینب علاقه مفرطی پیدا کرده و فریفته جمال و کمال وی شده بود - برای ایجاد حصول محبت و دوستی همان نیکی و احسان کافی و مهمتر عوامل است شاعر گفته (احسن الی الناس تستعبد قلوبهم) بمردم نیکوئی کن تا همه را بنده خودسازی.

دنانیر تا کنیزگان بتهیه طعام مشغول بودند دختران را باطاق خوراک برد
 و چون آنها بخوردن غذا پرداختند خود بواسطه اشتیاقی که بااستماع تنه سخن
 عبادۀ داشت و میخواست از کیفیت حال باخبر شود بزودی نزد ام جعفر مراجعت
 نمود . عبادۀ نشسته سر خود را بزیر افکنده بود دنانیر وارد شده در اطاق را
 از میان بسته پهلوی ام جعفر نشسته نهایت احترام و خوش آمدگویی را درباره
 وی مجری داشت . دنانیر قلباً مایل بود عبادۀ را بهر طریقۀ ممکنست مسرور و
 خوشحال نموده وسائل راحتی او را فراهم آورد زیرا از آغاز حال و عزت و
 عظمت سابق وی مطلع بود و چون اینک از عزت بذلت افتاده بود سخت بوی
 شفیق و مهربان گردیده بود .

مردمان نیک فطرت با وجدان همواره جود و احسان اهل کرم را مقرر و
 معترف و هیچ وقت رفتار خود را نسبت بآنان تغییر نداده و نیکی و احسان آنها را
 فراموش نمیکنند اگر چه روزگار آنان از عزت بذلت و از بلندی به پستی گر آید .
 برخلاف نفوس سفله زشت طبیعت که دارای اخلاق فاسد و افکار محدود و طبایع
 سافله اند هیچگاه بحفظ حقوق ارباب احسان قیام نکرده و اقدام نمی نمایند اینگونه
 نفوس زشت رفتار پست طبیعت پیوسته بانکار فضل و سخاوت نیکوکاران پرداخته
 و تدبیر و مناعت آنها را باذیت و آزار مردم نیک رفتار و ادار می نمایند و بخواه اگر
 نیکوکار بر حسب گردش روزگار از جرگه فقرا و مساکین محسوب و از عزت منحط
 شود و باقتضای ظروف و اقدار اسیر بیچارگی گردد . بخصوص اگر عکس این
 مطلب واقع شود یعنی نیکوکاران از طایفه فقر و مسکنت باشند که بمساعدت دوران
 ثروت و تمول رسیده باشند مردمان زشت رفتار سابق الذکر با اینگونه نفوس
 چنان عداوت و دشمنی دارند که هر دقیقه قصد قتل و کشتار آنان را مینمایند .